

Harry Potter

and battle of good and bad

Alipotter

هری پاتر و نبرد بین خیر و شر

فصل دهم

استاد مرموز

هری یک راست راست پشت اتاق رون اپارات کرده بود.... چند ضربه به در زد و وارد اتاق شد..... همه داخل اتاق بودند..... هری گفت:

- خوب هر میون..... با استادتون حرف زدید؟

- اره هری.... اون یه پاترونوس فرستاد و گفت تو رو تو میون گریمولد میبینه

- میدون گریمولد؟

- اره..... یک ساعت دیگه

- خوبه..... پس وقت داریم یه کم صحبت کنیم..... من می خواستم بگم که اگه از این

ماجرا جون سلام بدر بردیم....

در همین هنگام چند ضربه به در زده شد، سپس خانوم ویزلی به داخل اتاق آمد و گفت:

- هری.... مهران میخواد تو رو ببینه..... الان تو اشپزخونست.

- ممنون.... الان میام.

وقتی خانوم ویزلی در را بست رون پرسید:

هری پاتر و نبرد بین خیر و شر

- یعنی رئیس محفل باهات چی کار داره؟

- رون.... وقتی برگشتم حتما به داین سوال جواب می دم

هری این را گفت و به سمت در اتاق به راه افتاد، از راه پله پایین آمد و به سمت اشپزخانه رفت.... مهران در اشپزخانه نشسته بود.... هری رو به روی او نشست.... چند ثانیه بعد مهران گفت:

- هری.... من باید به ایران برگردم.... پسر بزرگم که ولیعهد بود کشته شده،

- اوه.... خدای من..... من متاسفم

- ممنونم هری.... مجبورم اجنه رو هم با خودم ببرم.... باید به اوضاع ایران رسیدگی

کنم.... از وقتی ارباب سایه ها برگشته جادوگرای سیاه ایران هم شورش کردند و

قدرت گرفتند.... می خواستم ببینم تو کسی رو سراغ نداری که برای چند روز بتونه

محفل رو اداره کنه؟

- چند نفر رو میشناسم ولی نمی دونم کجان ولی پیداشون میکنم.... خیالت راحت....

اگه کاری داشتی خبرم کن

- ممنون.... راستی برای جاودانه سازها چیکار کردی؟

هری پاتر و نبرد بین خیر و شر

- امشب میریم به جایی که احتمالاً یکی شون اوجا باشه.....

- میخوای منم بیام

- نه..... تو به کارات برس..... بچه ها هستن

- باشه..... من دیگه باید برم

- خدا حافظ

- به امید دیدار.

مهران این را گفت و بلند شد و پس از دست دادن با هری از اشپزخانه خارج شد.... هری به ساعتش نگاه کرد..... کم کم باید میرفت تا با استاد مرموز دیدار کند..... به قصرش اپارات کرد و لباس مخصوصش را پوشید..... سپس از همانجا به میدان گریمولد اپارات کرد.... هنوز چند دقیقه به زمان قرار مانده بود..... میدان گریمولد خلوت و ساکت بود..... داشت به خانه ای که قرار بود با پدر خوانده اش انجا زندگی کند نگاه می کرد که ناگهان صدایی شنید..... کسی به سمتش می امد..... دستش را به دور چوبدستی اش حلقه کرد و ان را گرفت.... مرد لباس قهوه ای رنگی پوشیده بود و کلاه ردایش را هم بر روی سرش انداخته بود..... وقتی به هری رسید چند ثانیه به ضخم پیشانی اش خیره شد و سپس گفت:

هری پاتر و نبرد بین خیر و شر

- اینجا جای زیاد مناسبی برای صحبت کردن نیست..... بهتره تو خونت حرف بزنی

هری هم سری تکان داد و به سمت در خانه راه افتاد..... در صدای مرد غمی اشکار بود.....

هری وارد خانه شد و به سمت اتاق نشیمن به راه افتاد و روی مبل باشکوهی که غرق در خاک

بود نشست..... قریبه هم رو به روی هری نشست.... چند پانیه به سکوت گذشت سپس شنلپوش

گفت:

- چرا می خاستی من رو بینی؟

- خوب من می دونم که شما به دوستای من آموزش دادید و این کار رو هم خوب انجام

دادید..... حالا می خواستم بگم که اگه براتون ممکنه به طور جدی تر به ما کمک

کنید.

- متوجه منظورتون نشدم آقای پاتر.

- منظورم این بود که شاید دوست داشته باشید که به ما بپیوندید و علیه سیاهی مبارزه

کنید.

- نه.... اگه کار دیگه ای ندارید خوشحال میشم که دیگه مزاحم من نشید.

- ولی مردم به ادمایی مثل شما احتیاج دارن.

- مگه من کیم..... من حتی نتونستم مراقب اعضای خانواده ی خودم باشم...
- پس مراقب خانواده ی بقیه باشین.... چرا به محفل نمی پیوندید.
- یک بار بهتون گفتم که من هیچ علاقه ای به اون محفل لعنتی ندارم
- میشه پیرسم چرا؟
- چون اون باعث شد من به این روز بی افتم
- نه.... این درست نیست.... ولد مورت کسیه که باعث شده شما به اینروز بیافتید
- روی چه حسابی این حرفو می زنی؟
- شما نمی خواین خودتونو معرفی کنید؟
- برای تو چه فرقی می کنه که من کیم..... در هر صورت من نمی خوام عضو محفل

باشم

- خوب مثل اینکه همیشه کاری کرد ولی بگید بینم مشکل شما فقط با محفله؟
- مگه به غیر از محفل کجا میمونه..... وزارت خونه؟
- نه.... اصلا..... منظورم گارد سلطنتی بود....
- چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
- گفتم گارد سلطنتی.

هری پاتر و نبرد بین خیر و شر

- چطور؟

- خیلی سادست.... من شما رو معرفی می کنم و بعد از شما یک آزمون ورودی گرفته

میشه و اگه قبول بشید به عضویت گارد سلطنتی در می آید..... ولی اول باید کلاهتون

رو بردارید و خودتونو معرفی کنید.

- خيله خوب تو بردی.

مرد این را گفت و کلاه شنل را از سرش برداشت..... قیافه ی البوس بود البته با کمی تغییرات

و کمی جوانتر..... هری گفت:

- شما....

- درسته من ابرفورث دامبلدورهستم، برادر البوس.

- از شنایی با شما خوشحال شدم جناب دامبلدور

- بهم بگو ابرفورث.

- اما....

ولی هری وقتی قیافه ی دامبلدور را دید گفت:

- باشه.... ابرفورث..... پس شما هم به من بگید هری

هری پاتر و نبرد بین خیر و شر

- خوب هري اگه با من كاري نداري من بايد به چند تا مساله رسيدگي كنم.
- راستي دو تا خواهش ديگه..
- بگو....
- اول اينكه مي خواستم ازتون بخوام شما سال جديد مديريت هاگوارتز رو بر عهده بگيريد....
- و اون يكي؟
- امشب من و چند نفر ديگه مي خوايم به جستجوي چيز خطرناكي بريم.... مي خواستم بينم شما هم مي تونيد ما رو همراهي كنيد
- باشه.... فقط بگو كي و كجا.
- خوب ما به خونه ي هپزيبا¹ اسميت ميريم
- نواده ي هافل پاف؟
- اره.... خودشه
- من يه ساعت ديگه اونجام.
- ممنون و خدا حافظ

¹ Hepzibah

هري پاتر و نبرد بين خير و شر

- خدا حافظ هری..... به دوستات سلام برسون.

ابرفورث دامبلدور این را گفت و سپس بلند شد، کلاه شنلش را بر روی سرش کشید و به سمت در خروجی به راه افتاد و هری را با افکارش تنها گذاشت. ده دقیقه بعد هری بعد از اینکه برنامه ی جستجوی انشب را با جناب ویلیام هماهنگ کرد به بارو اپارات کرد تا بقیه ی گروه جستجو را هم جمع کند.

وقتی به بارو رسید لوپین، رون و هرمیون آماده بودند..... وقتی از خانه خارج شدند هری یک تکه چوب را که به اندازه ی کافی بلند بود از زمین برداشت و وردی بی کلام خواند با چوبدستی اش به ان ضربه زد و سپس گفت:

- همه اینو بگیرید..... تا سه میشمرم.....یک.....دو.....سه

ناگهان قلاب های نامرئی کمر هر چهار نفر را گرفت و شروع به چرخاندن انها کرد..... سپس چند لحظه بعد همه خود را مقابل ساختمان متروکه ای یافتند..... چند متر ان طرف تر هیکل شنل پوشی از تاریکی بیرون آمد..... لوپین به محظ دیدن ابرفورث گفت:

- ابی..... این خودتی..... این همه سال کجا بودی؟

- الان وقت این حرفا نیست ریموس..... الان من.....

هری پاتر و نبرد بین خیر و شر

هنوز جمله ی ابرفورث تمام نشده بود که جناب ویلیام و تد هم آمدند و هری دستور حرکت داد....وارد خانه شدند.... لایه ی ضخیم خاکی که روی کف خانه بود نشانه ی ان بود که مدت هاست کسی به انجا رفت و امد نداشته است..... روی اساسیه ی منزل با پارچه ی سفیدی پوشیده شده بود..... هری گفت:

- من و جناب ویلیام و هرمیون طبقه ی بالا رو میگردیم و شما هم طبقه ی پایین رو بگردید.

هری بعد از گفتن این حرف شروع به بالا رفتن از پله ها کرد و هرمیون و جناب ویلیام هم به دنبال او روانه شدند..... ده دقیقه از شروع جستجو می گذشت ولی هنوز چیزی پیدا نکرده بودند..... ناگهان لوپین گفت:

- اینجا یه در هست که باز نمیشه....

هری به هرمیون و جناب ویلیام گفت که به طبقه ی پایین بروند..... وقتی به در مورد نظر رسیدند هری گفت:

- همه چوبدستی هاشون رو بکشن..... وقتی این در زو باز کنم ممکنه هر اتفاقی بیافته، ممکنه از هر دو طرف بهمون حمله بشه..... حتی ممکنه خود و لدمورت هم بیاد اینجا، پس حواستون رو جمع کنید.

همه چوب های خودشان را کشیدند..... چند لحظه بعد هری دستش را روی در گذاشت و تمام جادوی ان را مکید..... سپس چوبدستی خود را به سمت در گرفت و طلسمی باستانی را زمزمه کرد..... نور زردی درخشید و سپس در باز شد..... ناگهان لشکری از اینفیری ها به سمت گروه جستجوگر حمله کردند..... هری اولین نفری بود که به این حمله پاسخ داد..... طلسمی از جادوی سیاه را احضار کرد..... آتشی نابود کننده..... تقریبا تمام اینفیری ها نابود شده بودند که صدای اپارات های متعدد مانند رگبار به گوش رسید.... میشد گفت بیشتر از بیست مرگخوار به همراه و لدمورت انجا بودند..... هری از پنجره به مرگخواران که در حال نزدیک شدن بودند نگاهی انداخت و سپس به دری که تازه باز کرده بود خیره شد..... به سمت در خروجی به راه افتاد تا یک بار برای همیشه و لدمورت را نابود کند، اما قافل از اینکه دست تقدیر چه سرنشتی را برای او رقم زده است.

هر هفت نفر پشت سر هم از در خارج شدند و مقابل مرگخوارها صف آرایی کردند. هری در حال احظار یک طلسم باستانی بود و در آخرین لحظه چوبش را به سمت ولدمورت گرفت، بر خلاف انتظار هری ولدمورت از جایش تکان نخورد..... حتی چوبش را هم بلند نکرد تا برای خودش سپر دفاعی بسازد..... در عوض ساعد دست چپش را بالا آورد و ناگهان سپر ساهی با علامت اژدها روی آن ظاهر شد..... طلسم به سپر خورد و در کمال تعجب هری جذب آن شد..... هری چند ثانیه به ولدمورت و چند ثانیه به سپری که در دست او بود خیره شد..... این سپر هر چه بود واقعا کار هری را سخت می کرد..... ولدمورت لبخند کریخی زد و گفت:

- هیچ کس نمی تونه مقابل لرد ولدمورت بیاسته..... این شامل تو هم میشه پاتر.....

همشونو بکشید.

ولدمورت این را گفت و دستانش را بالا آورد..... در هر کدام گویی بی رنگ قرار داشت..... ناگهان از هر کدام از گویها طلسمی باستانی خارج شد و با سرعتی سرسام آور به سمت هری حرکت کرد..... تعجب هری به ترس و درماندگی تبدیل شد... با این حال سریع به خودش جنبید و سپری باستانی برای دفاع در مقابل طلسمهای باستانی ساخت..... طلسم اول که به سپر خورد هری کمی به عقب هل داده شد و وقتی که طلسم دوم به سپر خورد هری بر روی زمین

پرت شد..... و لدمورت داشت به سمت هری می آمد که ناگهان جناب ویلیام جای هری را در مبارزه پر کرد..... چند لحظه بعد هری از روی زمین بلند شد..... به نظر می آمد که جناب ویلیام از پس و لدمورت بر بیاید بنا بر این هری نظری به اطراف انداخت تا ببیند بقیه در چه وضعیتی هستند..... تد همزمان با شش مرگخوار مبارزه می کرد و به نظر نمی آمد احتیاجی به کمک داشته باشد..... کمی آنسو تر ابرفورت پنج مرگخوار را به خود مشغول کرده بود..... وضعیت لوپین هم در مقابل چهار مرگخوار بد نبود..... اما به نظر می رسید رون با سه مرگخواری که محاصره اش کرده بودند به مشکل برخورد کرده بود..... هری با طلسمی شریکی از آن مرگخوارها را از سر رون کم کرد..... جسد دو مرگخوار هم بر زمین افتاده بود.... کمی آن سو تر هرمیون به سختی در مقابل چهار مرگخوار از خود دفاع می کرد و اصلا فرصت طلسم فرستادن را نداشت..... هری به هرمیون ملحق شد و در همین حال که یکی از مرگخوارها را طلسم می کرد گفت: تو برو کمک رون..... من از پس اینا بر میام..... همین که هرمیون دور شد هری به جادوی سیاه روی آورد و در عرض کمتر از یک دقیقه جسد چهارمین مرگخوار هم بر روی زمین افتاده بود..... رون به کمک هرمیون آن دو مرگخوار را شکست داده بود و حالا هرمیون به کمک لوپین و رون به کمک ابرفورت رفته بود..... در همین هنگام سرمای هوا ورود دیوانه سازها را خبر می داد.... هری به شیرین ترین خاطره ی

هری پاتر و نبرد بین خیر و شر

زندگی اش فکر کرد (شما چی کار دارید که شیرین ترین خاطره ی این هری مادر مرده
چیه؟) و پاترونوسش را احضار کرد و ان را به سراغ دیوانه سازها فرستاد..... چند لحظه بعد
پاترونوس هرمیون و رون هم به گوزن هری ملحق شدند..... هری که خیالش از بابت دیوانه
سازها راحت شده بود به کمک جناب ویلیا رفت..... و لدمورت لبخندی به هری زد و دستور
عقب نشینی داد..... هری که از این کار و لدمورت خیلی تعجب کرده بود نفس راحتی کشید
و به سمت محل جاودانه ساز حرکت کرد.